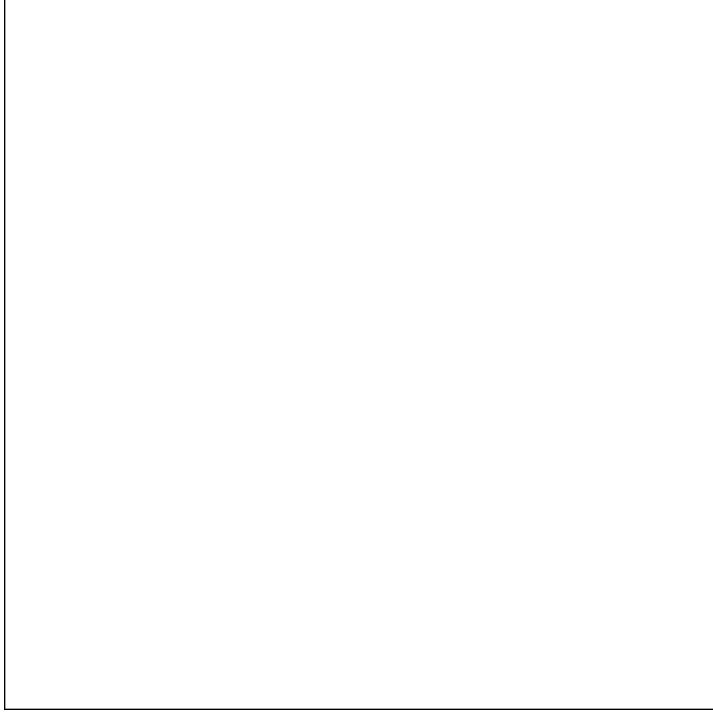




(uten bilder)

persisk
niva 5

Rukia Nantale
Benjamin Mitchley
Marzieh Mohammadian Haghighi



بچه گانه

Barnebokker for Norge

barnebokker.no

بچه گانه



Skrevet av: Rukia Nantale
Illustrert av: Benjamin Mitchley
Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

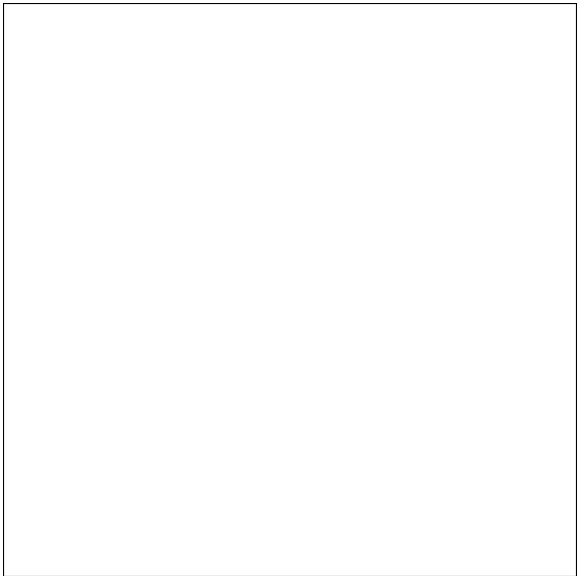
Denne fortellingen kommer fra African Storybook (africanstorybook.org) og er videreformidlet av Barnebokker for Norge (barnebokker.no), som tilbyr barnebokker på mange språk som snakkes i Norge.

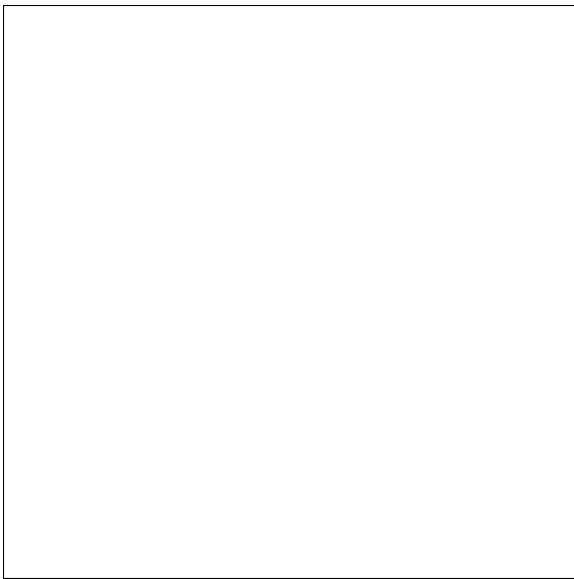
Dette verket er lisensiert under en Creative Commons Navngivelse 3.0 Internasjonal Lisens. <https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/deed.no>



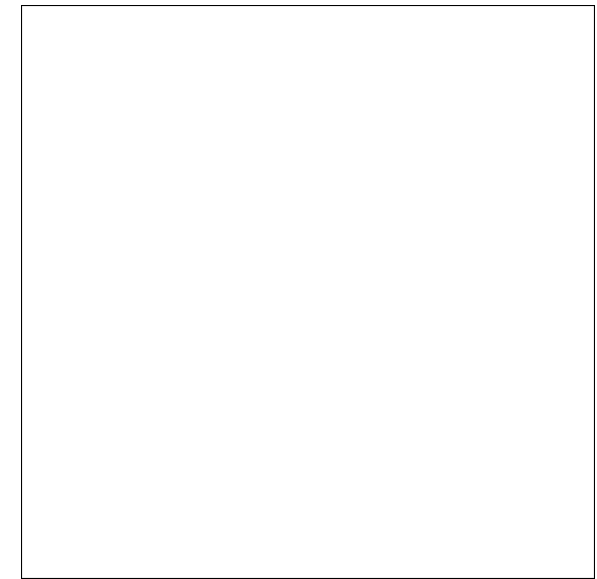
وقتی که مادرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادرسیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

یک روز پدر ستمگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدای زنا را شنید و پرسید: «چرا دیر آمدی؟» او گفت: «بچه‌ها خوابیده‌اند، من می‌خواهم پدرت را بگردانم و با او حرف بزنم.» او گفت: «بچه‌ها خوابیده‌اند، من می‌خواهم پدرت را بگردانم و با او حرف بزنم.» او گفت: «بچه‌ها خوابیده‌اند، من می‌خواهم پدرت را بگردانم و با او حرف بزنم.»



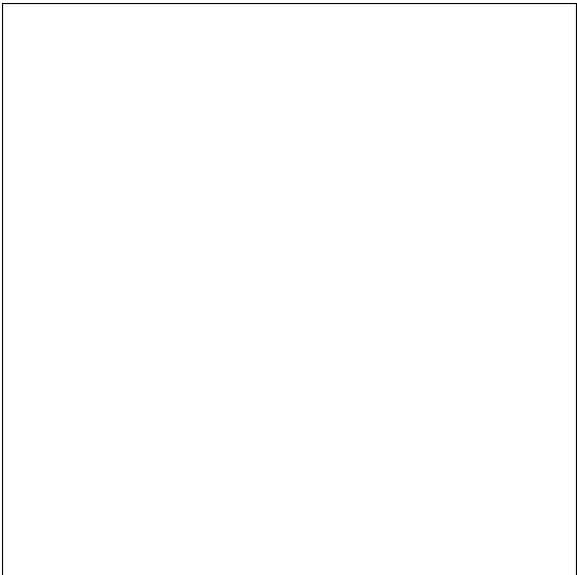


آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."

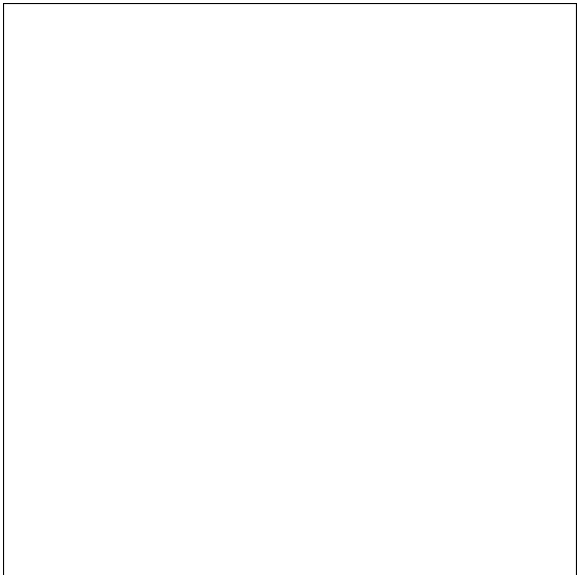


هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادربش زندگی کند.

پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با آیتا رفت. او دستش را دراز کرد که دستان سینه‌اش را درآور او و گفت و گفتم که دستان سینه‌اش را بگردان. او گریه کرد و گفت، "من جتلی متاسفم که او را در من آتش‌خانه کرده." "به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحان کنم؟" ستمگر به پدرش و صورت نگارنش نگاه کرد. سپس به آرا می‌بسمت آیتا قدم برداشت و دست‌هایش را دور او حلقه کرد.

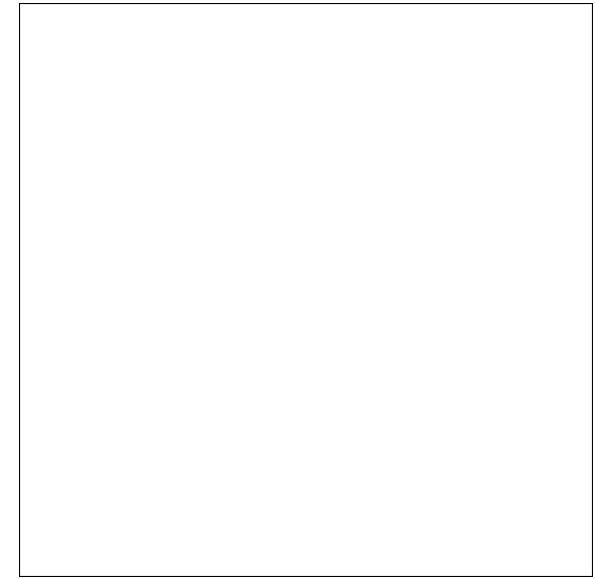


زندگی ستمگر به تفریح کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار آیتا بنشیند. آیتا کارهای خانه‌ی جتلی‌زادی به او می‌داد در حدی که بعد از ظهرها برای انجام تکالیفش جتلی جسته بود. او بعد از خوردن یک شام به راسیت به رختخواب می‌رفت. تنها چیزی که به او از خوردن می‌داد می‌بود که مادرش به او داده بود. آرا می‌بسمت ستمگر می‌بسمت که در نظرش به شاه رسیده.



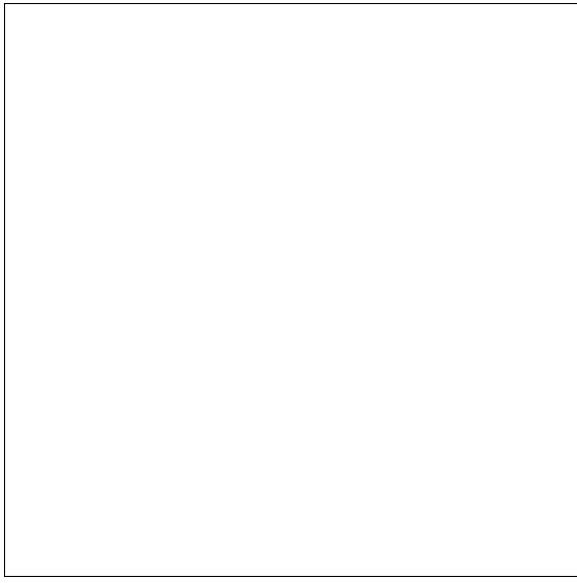


بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

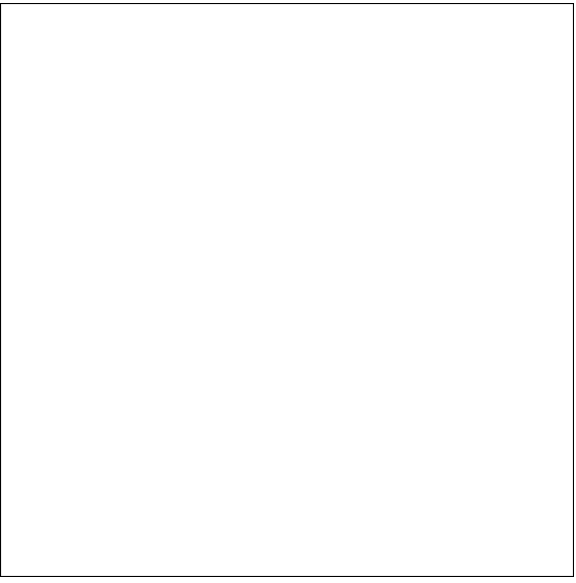


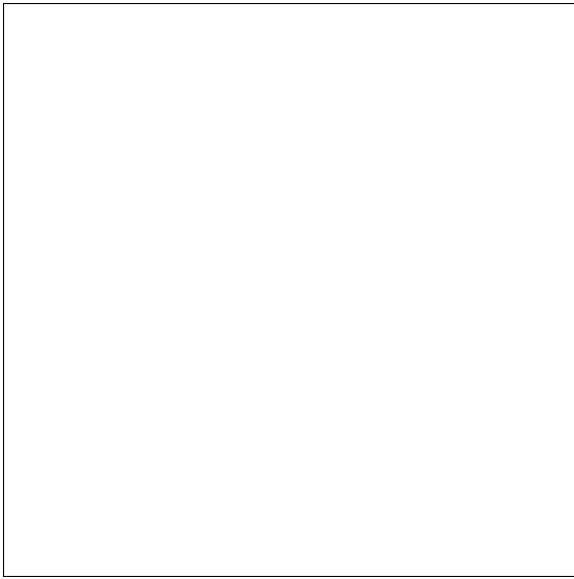
سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخار می‌کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

وقتی که پدر ستمگرتره به خانه برگشت، انا قش را جالی دید. با قلبی
 اندوهگین پرسید، "چه اتفاقی افتاده انیتا؟" زن توضیح داد که
 من ستمگرتره فرار کرده است. او گفت، "من از او خواستم که به من
 احترام نگذارد، ولی شاید من خیلی سخت گیر بودم." پدر
 ستمگرتره روز رفت. او مستر سمت سمت و به کردی را تیرک خانه را
 به سمت روستای جواهرشی داد تا ببندد که آیا او ستمگرتره را
 دیده است.

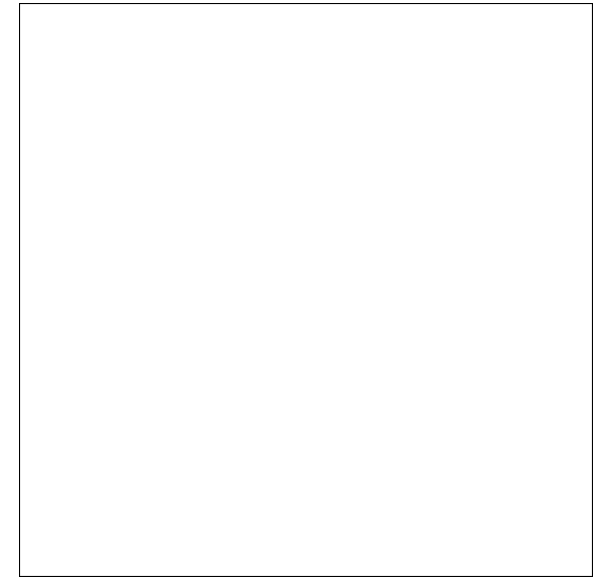


اوضاع برای ستمگرتره بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی کرد
 یا شکایت می کرد، انیتا او را کتک می زد. و موقع شام، انیتا پیشتر غذا
 ها را می خورد، و ستمگرتره را با اندکی غذا اندکی می کرد. هر شب
 ستمگرتره برای خودش کاریه می کرد و پیوی مادری را در آشپز
 می گرفت تا خوابش ببرد.



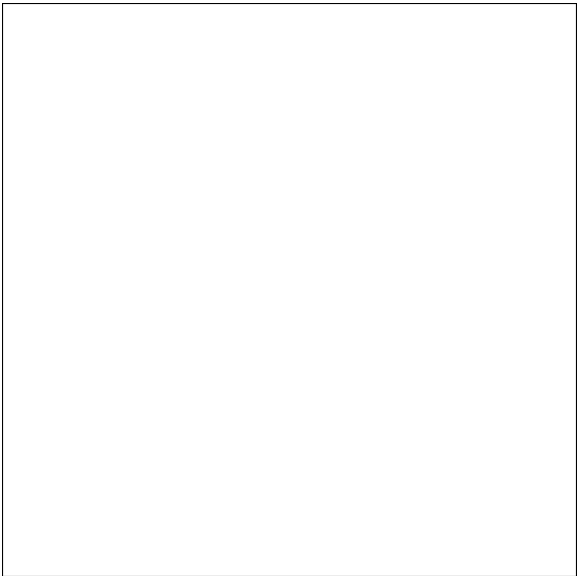


یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزشش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

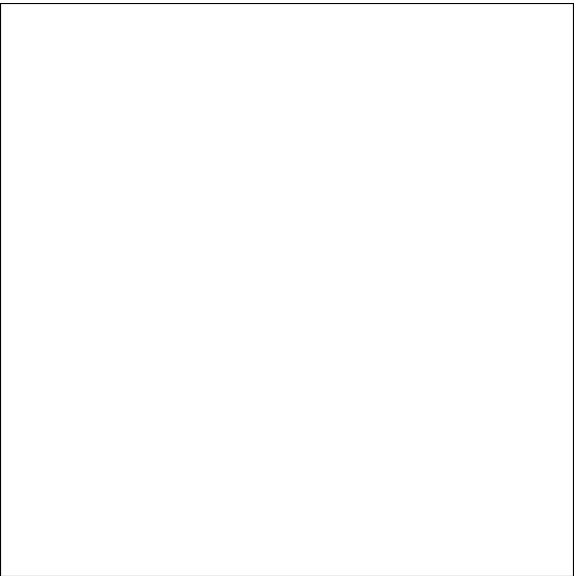


عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگ‌رنگش را دید، گریه کرد، "ستمگر پیره، دختر برادرم." زنان دیگر پیشش را می‌وقف کردند و به ستمگر پیره در پاتین آمدن از درخت کمک کردند. همه اش این دختری را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.

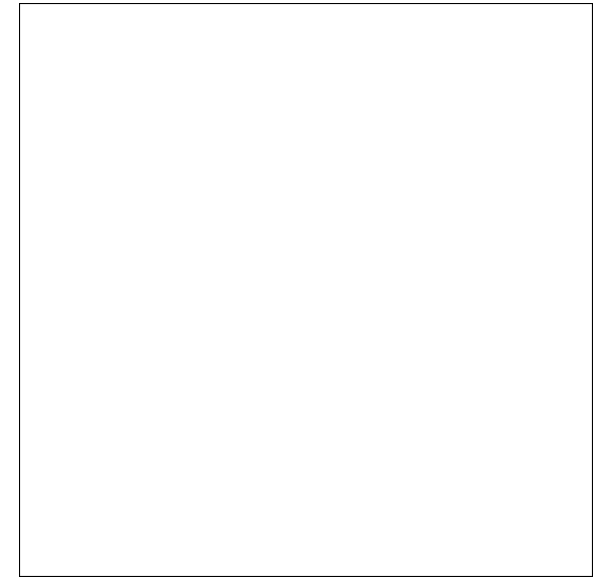


ستمگر پیره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را تری کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.





وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.